



## لذتهای بیمار...



گزیده ای از کتاب : شیرینیهای مادر بزرگ شهرزاد ...

و جرقه های زندگی یک گمشده کوچک

فروغ طاعتی

# لذتهای بیمار...

- مادر بزرگ این "لذتهای بیمار" چی هستند که تو از شون حرف می زنی؟
- می دونی، آدم وقتی بدنیا میاد، روحش مثل یک تکه گلی می مونه که توش بذره‌های خوب و بد قاطی هستند. لذتهای بیمار هم از اون بذره‌های بد بوجود میان....
- آگه قاطی هستند آدم چه جوری باید اونارو بشناسه؟
- اونا همینکه جوونه میزنن، تمایلات بدی در ما بیدار میشه، مثل مسخره کردن دیگران، حسادت، تکبر و خیلی چیزای دیگه... و این واسه همه مون پیش میاد... فقط وقتی این جوونه ها رو تو خودمون دیدیم نباید اسم دیگه ای روشون بذاریم و خودمونو گول بزنیم... مثلاً بعضی ها بدجنسی می کنند بعد هم میگن: بزرگترین عیب من ! اینه که خیلی آدم صاف و خوش قلبی هستم !! خوب اینجوری آدم نمی تونه بدجنسی شو درمون کنه... چون به خودش دروغ می گه. باید اونارو همونطوری که هستند ببینیم و قبول کنیم که این طبیعیه که پیش بیاد و فقط زمانی آدم می تونه اونو قطع کنه که تشخیص بده این همون بذر بده...  
همه سنتها به ما میگن که توی چشم دیو باید خیره شد و فقط به این طریقه که اون ضعیف میشه... وگرنه این جوونه های کوچیک کم کم تبدیل به نهال و بعد هم درخت میشند و جای تمام بذره‌های خوب روحمون رو می گیرند... اینا درست مثل علفهای هرز می موندن، خودشون به تنهایی و مدام در میان . آدم باید همیشه حواسش باشه و زود از ریشه درشون بیاره، بر عکس گل‌های قشنگ که احتیاج به مواظبت دقیق و همیشگی دارن.
- یعنی می خوای بگی آگه اونا همه جا رو بگیرن، آدم بدجنس میشه و دیگه کار خوبی نمی تونه بکنه؟
- آره متاسفانه آگه بذاریم همه جارو بگیرن، اینطوری میشه و آگه احیاناً بدشانسی هم یاری کنه و آدم در رأس یک قدرت بزرگ هم قرار بگیره، اونوقت یکی از جنایتکارهای تاریخ میشه... مثل همه اونائی که تاریخ با ننگ از شون اسم می بره...
- یعنی اون جنایتکارا هم اولش مثل ما بودند؟
- کاملاً... از طرفی بزرگترین خطر اینه که فکر کنیم اونا آدمای استثنائی بودند و اصلاً به ما شبیه نیستند ! زندگینامه اونا نشون می ده که دخترا و پسرای کوچکی بودند کاملاً معمولی و در بعضی مواقع حتی خیلی با استعداد، با شهامت و درخشان. ولی خوب متاسفانه در طول زندگیشون به اون چشم سومی که در وجودمون هست و اشتباهاتمون رو به ما یادآوری می کنه توجه نکردن... آگه به این چشم توجه کنیم اون در تمام زندگی نگهبانمون میشه... و آگه این چشم رو ببندیم از هر طرف و هر لحظه مورد تهدید خطرهای مختلف قرار می گیریم، خطرات روحی.
- تاریخ و حتی وقایع امروز به ما نشون می ده که وقتی یک حاکم جنایتکار سربازای جوونش رو آزاد می گذاره که اونا هم کارای وحشتناک انجام بدن، اونوقت می بینیم که این سربازها که دو سال قبلش، شاگرد مدرسه های جوون و شاد و انسانی بودند، بمحض اینکه توی راه جنایت خودشون رو آزاد می بینند، آنچنان شکنجه ها و روشهای بیرحمانه ای ابداع می کنند که حتی از ذهن خود حاکم جنایتکار هم نمی گذره ! حالا می بینی که با بستن چشم سوم چه خطرات بزرگی آدمو تهدید می کنه؟!  
هرگز نباید آدم نفرت و انزجارش رو متوجه یک کشور، یک ملت، یک دین، یک نژاد و یا دوره ای از تاریخ بکنه... این مسئله خیلی کوتاه و مختصر فقط و فقط مربوط به خود انسانه.

- اوف ! مادر بزرگ این بذره‌های بد منو خیلی می ترسونند.  
- عوض ترسیدن سعی کن از همین حالا چشم سومت رو که تو قلبته مثل یک دوست عزیز بدونی، مواظبش باشی، بهش احترام بگذاری... به این طریق اون کمکت می کنه...  
آدم گاهی وقتا روی این جوونه های ناسالم، اسمهای قشنگی هم می داره... اسمهای فریبنده ای که کاملاً مطابق قانون آدمها هستند و بازار تجارتشون رو گرمتر می کنند...

در مورد این اسمهای دروغین و نادرست، **Confucius** کنفوسیوس خردمند بزرگ چین در پاسخ به سوالی که ازش میشه اینطور میگه:

ازش می پرسند:

- اگر شما نخست وزیر بشید چکار می کنید؟  
- من اول از همه اسمها رو تصحیح می کنم ! چون وقتی که اسمها درست باشند هر کس میدونه که چکار باید بکنه !

... به این اسمهای فریبنده خیلی باید دقت کرد چون مارو تشویق به نابود کردن حیثیت مون می کنند... مثلاً به اعمال وحشیانه ای که بر مبنای شکنجه حیواناست و بهشون اسم "بازی" رو می دن، دقت کن ! "بازی ملی"، "بازی سنتی" و امثال اینا... مثل گلوبازی، بزکشی، جنگ خروس و... حالا یه نگاهی به گلوبازی بندازیم... هر سال هزاران انسان معمولی تو این نمایش دلخراش شرکت می کنند و با هیجان و تحسین واسه گاو باز هورا می کشند و تشویقش می کنند...

و گلوباز هم برای نشون دادن مهارتش و بلند تر شدن صدای هورا و تشویق، با بیرحمی هر چه بیشتر شمشیرش رو تو بدن حیوون بیچاره فرو می کنه... کافیه که فقط یک لحظه با چشم درونش، به چشمای این حیوون نگاه کنه و دست از این عمل بی رحمانه برداره... چون تو چشمای او یک نگاه پر از تحقیر و انزجار رو می بینه، نگاهی که حرارت جهنمی بلند شده از دردش رو پخش می کنه، نگاهی که از او می پرسه:

- بمن بگو ای اشرف مخلوقات ! قسم به برتریتت به من بگو! من با تو چه کردم که سزاوار چنین دردی باشم؟ آیا فکر نمی کنی که این خونی که داری از من می ریزی، حامل زندگی و عشق هست؟ مثل خون تو، خون بچه هات، خون دوستا و فامیلات... یک لحظه تو چشمم نگاه کن!... آره می دونم! حق داری که تو چشمم نگاه نمی کنی! واسه اینکه خودتو توش می بینی! اونم چه جور!!

آره دخترم این قانون انسانهاست وقتی که قانون الهی غایب و چشم درون کوره ...

"عمق وجودمان جایگاه وجدان بیدار است، آنجا که حقیقت در اوج زیبایی خود ساکن و بدورش دیوار از پی دیوار و جسم ناهنجار، محبوسش کرده اند."

رابرت براونک پارسل

Robert Browning Parcele

# شکارچی...

... شکارچی بدن خونین آهوی کشته رو، رو شونه هاش حمل می کردو سوت زنان در حالی که سیگاری رو بعد از این پیروزی با لذت پک می زد، آروم به طرف کلبه می رفت...  
ناگهان صدای پای کوچکی روی برگهای خشک جاده، توجه ش رو جلب کرد و برگشت و غزال کوچکی رو دید...  
او بی حرکت ایستاده بود و با چشمهای درشت و قشنگش التماس می کرد:

- مامانمو به من بده!... تو رو خدا! تو رو خدا!  
شکارچی منقلب شد و مدتی طولانی گریست...  
بعد از اون دیگه هیچوقت واسه لذت، شکار نکرد...